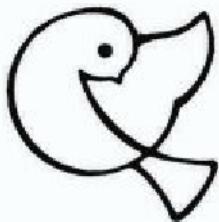


ورقا

مجلة مخصوص نونهالان





ندای این مجله ندانه داعش صد عیالت در شن
حضرت رسما

ورقا

دوره هشتم شماره چهارم
(۷۶)

در این شماره می خوانید

۱	مناجات
۲	بجه های عزیز الله ابھی
۴	خانه حضرت بهاء الله
۷	شعر
۸	از من تا طلا
۱۱	روز ۲۳ ماه می سال ۱۸۴۴
۱۴	مناجات
۱۵	اسانه های زیر زمینی
۲۰	خدای واحد، پیامبران مختلف
۲۱	ماههای کره مشتری
۲۵	شکلات وانیلی
۲۶	من از کلوچه می ترسم
۳۱	چه خبر خوش

این مجله به خاطر عزیز و فراموش نشدنی ایادی
عزیز امر اله جناب فرضی تقدیم گردیده است.

تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است.
دوره هشتم ورقا در ماه یکم به زبان های
فارسی، انگلیسی، هندی، اریا، بنگالی، تامیل،
تلکو، مرانی، با محتوای واحد انتشار می یابد.

ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از محل
آبو نمان و تبرعات دوستان بهانی ثامن می گردد.

هیأت تحریریه نشریه نونهالان ورقا
زیر نظر محفل روحانی ملی بهلیان هندوستان

سردییر:	فریبر رصہما
مدیر فنی:	اسفند یار بهرام
گفتار صہما:	طراح
گروه ترجمه:	هلن بهرام، نرنه اشرف

وجه اشتراک مجله ورقا دوره هشتم به شرح زیر
است. به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراک توسط شما یک کوکن دیگر از هندوستان خواهد
توانست ورقا را به رایگان دریافت کنند.
حق اشتراک برای هشت یک سال (شش شماره) در هندوستان
با هزینه پست ۰/ روپیه

حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها
با پست هوایی ۱۵/ دلار امریکا

(۷ دلار حق اشتراک + ۸ دلار هزینه پست هوایی)

حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها
با پست زمینی ۱۰/ دلار امریکا

(۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست زمینی)

وجه: با پست زمینی گاهرو تا حدود شش ماه مجله در راه
خواهد بود

وجه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود را
با آدرس نفر ارسال فرمائید



بگو ای اقای من و مولای من واله من و پدید اورنده من
سؤال می کنم از دریای بخشش تو که این نهال
نورسته در بوستان محبت خود را از کوثر حیوان
بنوشان واز اریاح خریف حفظش نما
تومی توانا تومی دانا.





بچه های عزیز الله ابھی،

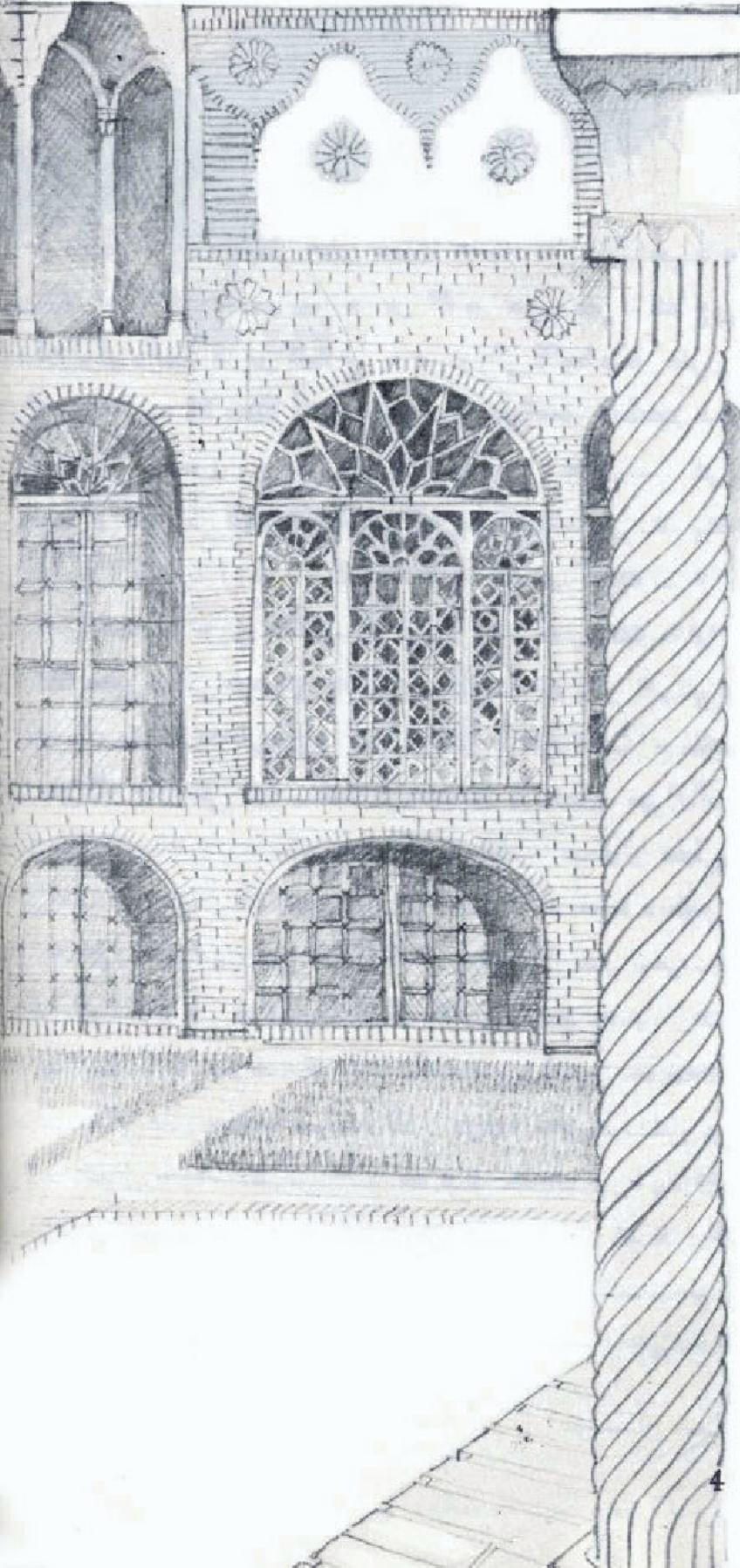
چند روز پیش من و تپلی متوجه شدیم که از بسیاری چیزهای خوب اطرا فمان بی خبر هستیم و فکر می کنیم هیچ چیز نداریم که با ان سرگرم شویم. بعد فهمیدیم که دوست کلاع سیاه، کلاع پیر. بسیار خوش صحبتی در نزدیکی مازنگی میکند و ما از او هیچ اطلاعی نداشتمیم. چند روز از اشنای مابا کلاع پیر گذشته بود، من و تپلی هیچ کاری نداشتمیم که انجام دهیم، جز اینکه به اسمان نگاه کنیم. که یکدفعه تپلی گفت: «ورقا جان چطور است به دیدن کلاع پیر برویم؟» فکر خیلی خوبی بود. فوراً راه افتادیم و چند لحظه بعد روی بلند ترین شاخه درخت سپیدار پهلوی کلاع پیر نشسته بود یم. باد می امد ولی کلاع پیر لانه اش را با شاخه ها و برگهای خشک محکم ساخته بود و مالاز باد محفوظ بودیم. کلاع پیر از دیدن ماحیلی خوشحال شد بخصوص که کمی مریض بود و مثل ماحوصله اش از تنها ای سر رفته بود. گفت: «خوش آمدید. خوش آمدید. اسمتان چی بود؟ من را ببخشید هوش و حواس درستی ندارم. میدانید من حالا صد سال عمر دارم. وقتی من جوجه بودم این درخت سپیدار نهال خیلی کوچکی بود آنوقت دنیا جور دیگری بود همه چیز و همه کس فرم دیگری بودند». تپلی گفت: «حتی گنجشک ها شکل دیگری بودند؟ خیلی دلم می خواهد بدانم پدر بزرک من چه شکلی بوده است؟» گفتم: «هما نظور که این درخت سپیدار رشد کرده و تا این حد بزرگ شده است، همه چیزهای دنیا هم رشد میکنند و عوض می شوند.» تپلی گفت: «این را دیگر همه می دانند» کلاع پیر گفت: «تو گنجشک کوچولو هم خیال می کنی این مطلب را درست فهمیده ای در صورتی که اینطور نیست!» تپلی که از این حرف کلاع پیر رنجیده ساكت نشست. کلاع پیر بانار اخی گفت: «منظور من این نبود که ترا ناراحت کنم.

خواستم بگویم بعضی وقتها خیلی چیزها هست که خیال می کنیم درست فهمیدایم در صورتیکه درواقع اینطور نیست» من گفت: «تپی حق با کلاع پیر است. مثلاً همه می دانند که آزار و اذیت کردن بیگران بد است ولی کارها یشان طور است که موجب آزار بیگران می شود» کلاع پیر گفت: «خود من هم اینطور هستم، مثلاً چندین سال پیش من یک جوجه کلاع مغدور بودم و حرف هیچکس را قبول نمی کردم و همیشه می گفت که من بیشتر از همه می فهم و همه چیز را خیلی خوب می دانم یک روز پدر من و خواهر و برادرها مرا جمع کرد و شرح داد که کلاع هاتصمیم گرفته اند از اینجا کوچ کنند و بجای بیگری بروند. بعد برای ما گفت که چطور باید عمل کنیم تا از همدیگر جدا نیفتد. او گفت شما هنوز خیلی کوچکید و نخواهید توانست خودتان تنها راه را پیدا کنید. بنا بر این باید خوب به حرف من گوش کنید، و شروع کرد به شرح کارهایی که ماباید انجام می دایم. من که فکر می کرم همه این مطالب را خوب می دانم حواسم را جمع نکرم بخصوص که مدتی بود حواسم دنبال یک قالب صابون خیلی خوشبو بود که کنار حوض خانه همسایمان گذاشته بودند. خلاصه تا آمد به فهم چطور شد، پدرم همه چیز را شرح داده بود. من هم بدمی دانستم که دوباره سؤال کنم. بخودم گفتم پدر ما را دست کم گرفته است و دوباره حواسم به دنبال غالب صابون رفت. آنوقت می دانید چطور شد؟ هنوز چند ساعت از حرکت کلاع ها نگذشته بود که من متوجه شدم پدر و مادرم را گم کرده ام. کلاع های بیکری هر کدام فکر جوجه های خودشان بودند و بهمین دلیل چند روز بعد تنها ماندم و ازان به بعد بیگر خانواده ام را پیدا نکرم و روی این درخت سپیدار آدم و همینجا ماندم که ماندم» تپی بانا را حتی گفت: «پس برای این است که تو تنها زندگی می کنی» کلاع پیر با غصه گفت «بله اما حالا که باشما ها دوست شده ام دیگر تنها نیستم. آنوقت هر سه خنديدم و تپی سرش را زیر بال من کرد

ورقا

دوستدار شما

خانه حضرت بهاء الله

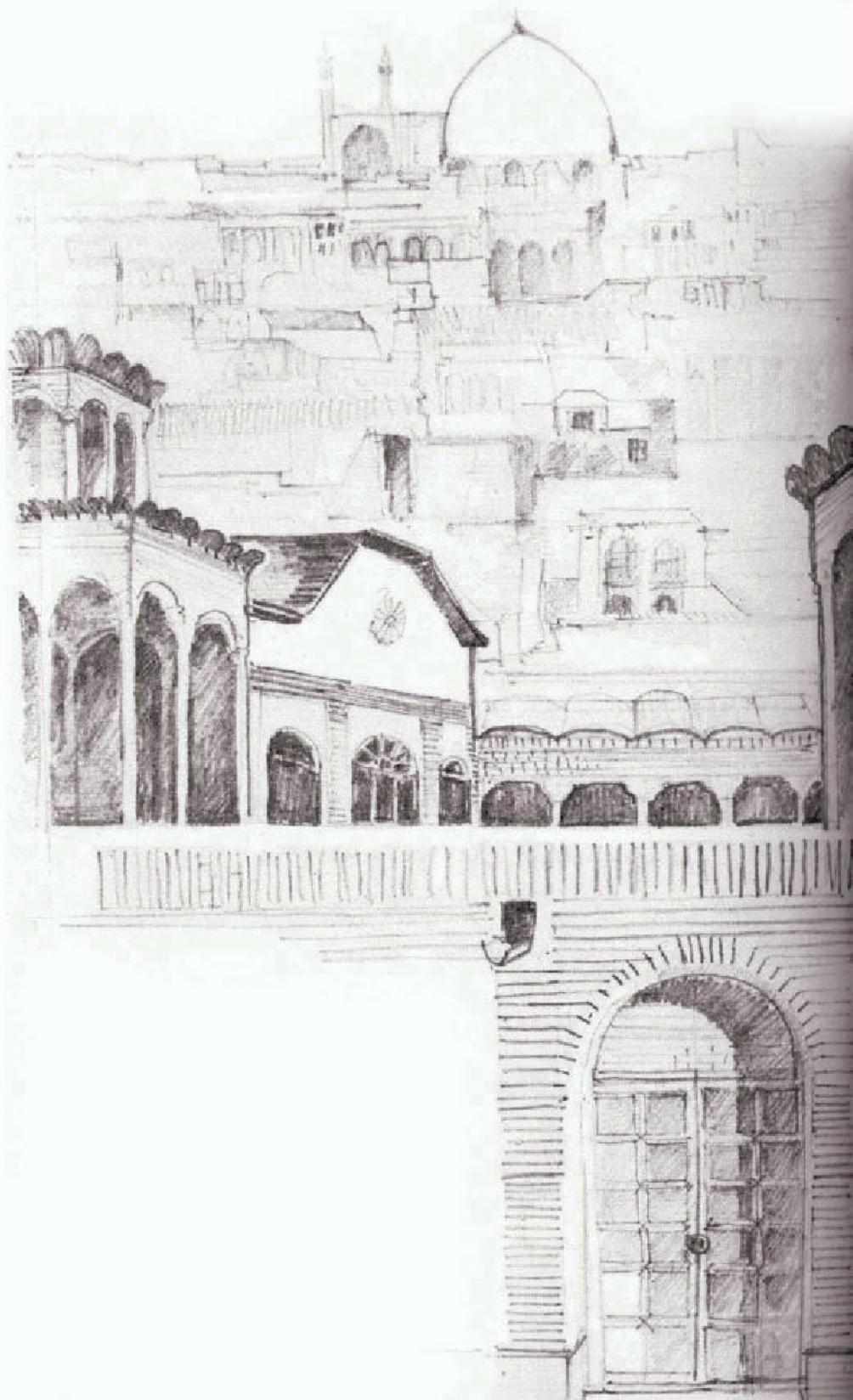


یادم می آید یک روز جمعه بود. ان روز که پدرم بعن گفت: «آیامی خواهی برویم خانه حضرت بهاء الله را بینیم؟ خانه ای که وقتی کوچک بودند در آن زندگی می کردند».... آن موقع هنوز من به مدرسه یا درس اخلاق نمی رفتم و شاید بیشتر دوست داشتم مثل همیشه تا آمدن برادرم از درس اخلاق، در خانه بمانم و تنها بازی کنم ولی خوب باپدرم رفتم.

خیابانها خیلی شلوغ بودند. پراز ماشین ها و ادمها که اینطرف و آنطرف می رفتدند. از خیابانها و کوچه های جور و اجور گذشتیم و به کوچه های تنگی رسیدیم که همه مثل هم بودند. دیگر سر و صدای خیابانها نمی‌امد. در عوض کوچه ها پر بودند از سر و صدای بچه های کوچک که بازی می کردند خانه ها همه مثل هم بودند با در

های بزرگ چوبی قدیمی که رویشا
میخهای بزرگ کوپیده بودند. مشغول
تماشای خانه‌ها و بچه‌ها بودم که پدر
گفت: «اینجاست... این خانه پد
حضرت بهاء الله است.» بنظرم عجیب
آمد. از این همه درهای مثل هم، چطور
این باید در آن خانه باشد. درزد
وکمی بعد مردمی در را باز کرد.

حیاط بزرگی بود بایوار آجر
بلند و چند تاکلدان کنارش. بنظرم اوه
دروندیوارها می‌خواهند برایم چیزی
بگویند. از قدیمها، ازان روزها د
حضرت بهاء الله در این حیاط بودند
از آن روزها که گلهارا آب می‌دادند. ا
آن وقتها که میوه‌های درختها د
می‌چیزند. دستی بایوار کشیدم و روی یا
سکو نشستم. حتماً قدیمها، یک روزی
حضرت بهاء الله اینجا نشسته بود



آن پهنه بود. بنظر می‌آمد که دور از طاق از آن آدمهای قدیمی نشسته‌اند، از آن‌هایی که لباس بلند دارند و شاید عمامه. چشمها را بستم و با صدای بلند یک مناجات که از حفظ بودم، خواندم. کاشکی یکی دیگر هم حفظ بودم. دلم نمی‌خواست بیرون بروم.

پدرم صدایم می‌کرد. دیگر وقتی رسیده بود که بروم. به با غچه نگاهی کردم، به گل و درختها، به ساختمان و حوض، و رفتم از درختی که آنجا بود، یک برک کندم و در جیبم گذاشتم. دیگر کی رمی‌گشتم؟.

وقتی آن مرد در را بست، حساس می‌کردم خیلی وقتیست بالین آنہ آشنا هستم. مثل اینکه مذتها در ے زندگی کرده بودم. در این خانه اهمه شباhtش به درهای کوچه، دیگر برایم مشخص بود. دفعه دیگر که می‌آمدم حتماً زود تر پیدایش می‌کردم.

روی این سکو، شاید هم مثل من دستی بدیوار کشیده بودند.

صدای بچه‌های کوچه و صدای پدرم دیگر نمی‌آمد. مثل اینکه مناجات پدرم تمام شده بود. دو یدم که دست و صورتم را بشویم و مناجات بخوانم دستم را در حوض شستم و کف شایم را کننم و به اطاق رفتم. اطاق خیلی بزرگی بود و یک فرش بزرگ هم کف

از: ایرج صنیعی

گل باران

می پاشم گل
کوچه، کوچه
خونه، خونه
می کارم گل
توی هر باغ
لب هر جو
گل آردم
گل خوشرنک
گل خوشبو
عطر گلها
تو هوا پر
همه جا گل
مثل گلها
همه خندان
همه خوشرو
گل اوردم
گل خوشرنک
گل خوشبو



از: مهران روحانی سیسان

از مس تا طلا

دوروتوی بیکر یکی از شخصیت‌های بزرگ بهائی است که به وسیله حضرت ولی امر الله، به مقام ایادی امر الله انتخاب شد. افرادی که او را دیده و صحبت هایش را شنیده اند، هرگز او را فراموش نکرده اند. به هر حال وقتی بزرگتر شدید، خودتان هم می‌توانید در کتابها راجع به او بخوانید. از جمله کتاب "از مس تا طلا" شرح زندگی او است که توسط نویسنده اش که او هم دوروتوی نام دارد، نوشته شده. مقاله زیر، از اولین قسمت این کتاب اقتباس شده و در واقع شروع زندگی روحانی دوروتوی می‌باشد.

دوروتوی در انتهای ایوان نشسته بود. باد شدیدی ناگهان از سوی دریاچه وزید و صندلی گهواره ای روی ایوان را نکان داد. صندلی دوروتوی بی حرکت بود. در سیزده سالگی قدش بقدر کافی بلند بود که پایش به زمین برسد و خودش را تاب دهد، ولی مثل آنموقع‌ها که کوچکتر بود، صندلی اش را به عقب داده، پاهایش را روی نرده جلوی ایوان گذاشته بود.

آن سال تاستان اغلب صبح‌ها دوروتوی در حالیکه لباس کتانی سفیدی به تن داشت، پا بر هنره، مشغول بازی در باغ بزرگ خانه دیده می‌شد و یا با برادر-بزرگترش "دیوید" برای قایق سواری به دریاچه می‌رفت. گاهی هم بچه‌های فامیل که برای تعطیلات تاستان به آنجا آمده بودند، با آنها همراه می‌شدند ولی امروز با روز‌های دیگر فرق داشت. همانطور که عرق در فکر آنجا نشسته بود، صدای مادر بزرگش را شنید که به دخترک خدمتکار یاد آوری می‌کرد که برای ناهار منتظرشان نباشد.

اغلب وقتی دوروتوی و خانواده اش برای گذراندن تعطیلات از "نیوجرسی" به خانه بیلاقی شان نزدیک دریاچه "باد" می‌رفتند، ما در بزرگش "الن تولر بیچر" نیز به نزد آنها می‌امد.

کالسکه بیرون دروازه خانه منتظر بود تا آنها را به نیویورک ببرد. در راه "الن" برای او در باره خدا و پیغمبرانش حرف می‌زد و از شخصی که آنها برای دیدنش می‌رفتند صحبت می‌کرد. همه اینها برای دوروتوی "دنیای ناشناخته" ای بود که از آن واهمه داشت.

همانطور که کالسکه به در ورودی خانه ای که برای دوروتی غریب بود، می پیچید. یکباره ترس برش داشت "دنیای نا شناخته" نزدیک می شد. فشاری که قدرت "دنیای نا شناخته" بر او وارد می آورد، باعث شد گردن و شانه هایش به درد آید. همانطور که به زیر پایش خیره شده بود، منتظر توف کالسکه بود. در دل آرزو می کرد که هرگز ناپیستد. نیکر نیز شده بود. کالسکه ایستاد و مادر بزرگش در حال پیاده شدن بود. دوروتی از جایش تکان نخورد. داشت فکر می کرد: "اگر به من نگاه کند چه کنم؟ اگر با من حرف بزنند، می میرم."

داخل خانه گروههای مختلف مردم در گوش و کنار مشغول صحبت بودند ولی همه حواس و قلبشان متوجه حضرت عبد البهاء بود. گاه بگاه حضرت عبد البهاء سر مبارکشان را به طرف در ورودی می گرداندند تا آنها را که وارد می شوند، ببینند. وقتی "لين تولر بيچر" (کسی که دو ماه قبل ایشان به او لقب "مادر بيچر" داده بودند) وارد شد، لبخندی به او زده با اشاره او را دعوت فرمودند که با نوه اش روی صندلی نزدیک ایشان بنشینند. دوروتی بدون آنکه نگاهش را از زمین بر دارد، از پشت مردمی که به دور حضرت عبد البهاء حلقه زده بودند، گذشت.

وقتی ایشان دوباره شروع به صحبت فرمودند، او روی چهار پایه کنار ایشان نشسته بود. همچنان روی کفشهای کوچک و سیاه خودش بود. حضرت عبد البهاء به او توجه نکردند و او هم جرأت اینکه به ایشان نگاه کند رانداشت. همینطور به چینهای دامنه نزدیک شد، با این کار انگار می خواست مطمئن شود که خودش و دنیای دورش



واقعی است. می خواست مقاومت کند تا به اعمق "دنیای نا شناخته" ای که انقدر نزدیکش شده بود واز آن می ترسید نیافتد. ولی کم کم ترس و هیجان جایش را به احساس لذتبخشی دادند. ترس او تبدیل به اشتیاق شدید شده بود. آرزو داشت همه جا پر از محبت و شوق اتحاد ویگانکی شود. دوروتی در حضور حضرت عبد البهاء به شدت آرزو کرد که روح او در اعمق عشق و محبت بی انتهای ایشان غرق شود و با آن وجود نورانی که او را احاطه کرده بود، بگلی یکی گردد.

این آرزو بزرگ جان برای او چشمان مهریان حضرت عبد البهاء "عالم ناشناخته" با لارا که او انقدر از آن وحشت داشت به عالم واقعی پایین نزدیک کرده بود. وقتی بیانات حضرت عبد البهاء تمام شد، دوروتی بدون آنکه متوجه شده باشد که نکان خورده است، خود را در حالیکه آرنجها را روی زانو و دستهایش را زیر چانه زده بود، روپرتوی ایشان نشسته دید. نیگر نمی خواست ونمی توانست نگاهش را از صورت ایشان بردارد.

دوروتی هیچوقت موضوع صحبت آنروز حضرت عبد البهاء را به یاد نیاورد ولی تا چندین روز بعد بهیچ چیز به جز آن صورت وآن صدا نمی توانست فکر کند. سر انجام وقتی قادر نبود اینهمه عشق ومحبت را به تنهایی تحمل کند به حضرت عبد البهاء نامه ای نوشت واز ایشان استدعا کرد که به او اجازه دهدند به خدمتشان و به خدمت امر پدر بزرگوارشان بپردازد. و در آخر نامه امضا کرد: "پیروی کوچولوی شما، دوروتی بیچر"

دوروتی جوابی به خط مبارک حضرت عبد البهاء در صفحه نوم نامه ای که خودش نوشته بود، دریافت کرد: "ای طفل نازنین، هدف تو عالی و خداوند کریم است. آرزوی من اینست که تو به هدفت نائل شوی."

قبل از آنکه اقامت حضرت عبد البهاء در نیویورک به پایان برسد، پیغامی برای "مادر بیچر" فرستادند که به ملاقاتشان بروند. وقتی به اتفاقی که ایشان با عذر ای از احبابا به صحبت ایستاده بودند، وارد شد، حضرت عبد البهاء رو به او نمودند و فرمودند: "من برای این شما را اینجا خواستم که بگوییم نوء شما دختر خود من است او را برای من تربیت کنید."

ترجمه واقتباس: گلزار صهبا

از کتاب "از من تا طلا" نوشته "دوروتی فیری من"

روز ۲۳ ماه می سال ۱۹۴۴

روز ۲۳ ماه می، سال ۱۸۴۴، روز مهمی است، جه در عالم بهائی و چه برای همه مردم دنیا. این همان روزی است که حضرت اعلی در شهر شیراز اظهار امر فرموند و در همین روز نیز واقعه مهم دیگری در نقطه مقابل دنیا اتفاق افتاد. آقای مورس اولین پیغام تلگرافی را بین دو شهر ایالت بالتیمور، مری لند و واشینگتن مخابره کرد. این معجزه ارتباط آنی بین دو شهر واینکه این دو واقعه چطور در یک روز اتفاق افتادند، مسئله‌ای است بسیار حیرت انگیز.

در سال ۱۸۳۲، آقای مورس که مردی هنر مند بود، از اروپا، به وطنش امریکا، باز می‌گشت. یک روز در کشتی یکی از مسافرین از ازمایش‌های که در پاریس بر روی خواص الکتریسی مغناطیسی شده بود، حرف می‌زد. و به آنها گفت چطور جریان الکتریسته در طول سیم حرکت می‌کند. آقای مورس همینکه این را شنید به فکر ان افتاد که چطور می‌تواند با به کاربردن این خواص در طول مسافت زیاد پیغام مخابره کند. فکر کرد کلمات را می‌توان از طریق جرقه‌های برق فرستاد.

همینکه به نیویورک رسید مشغول کار روی ایده اش شد و در سال ۱۸۳۵ اولین مدل دستکاهش را ساخت. این دستکاه روی خواص الکتریسته مغناطیسی کار می‌کرد. چند سال دیگر نیز صرف اصلاح آن کرد تا در پاییز سال ۱۸۳۷ آن را برای مردم به نمایش گذاشت. هر کس آن را دید، در حیرت ماند که چطور ممکن بود، کلمات را در یک چشم به هم زدن مخابره کرد. به هر حال وقتی مورس از دولت امریکا خواست که بین دو شهر واشینگتن و مری لند، یک خط بکشند تا او بتواندارزش این دستگاه شگفت‌انگیز را به همه ثابت کند، دولت این خواسته او را بر اساس غیر عملی و غیر ممکن بودن ایده اش رد کرد. ماهها گذشت. مورس همه امیدش را از دست داد و فکر کرد اختراعش هیچ وقت به کار نخواهد امد.

بعد یک روز به طور کاملاً غیرمنتظره یکو، از اعضای کنگره امریکا پیشنهاد کرد کمیته‌ای تشکیل شود و به موضوع پولی که مورس برای بنای خط تلگرافی می‌خواست، رسیدگی کند. نه نفر عضو این کمیته شدند و بعد از بحث فراوان و تحقیق بسیار کم رأی دانند، چهار نفر موافق و چهار نفر مخالف. رأی نفر نهم بود که سرنوشت را تعیین می‌کرد. ولی او قبل از اینکه رأی دهد، تصمیم گرفت راجع به این



موضوع کمی تحقیق کند. خوشبختانه در همان موقع آقای مورس دستگاهش را در ساختمان آزمایش می‌کرد. و برای این کار سیمی از زیر زمین به اتاقی در طبقه اول کشیده بود. عضو کمیته این آزمایش را بدبختی تحت تأثیر قرار گرفت و باین ترتیب رأی موافق داد.

ولی آقای مورس یک مشکل دیگر هم در پیش داشت. با اینکه کمیته تصمیم گرفت، این پول به آقای مورس داده شود ولی برای این کار تصویب کنگره نیز لازم بود. لابدا مربوط به این کار در آخرین روز جلسه کنگره مطرح شد. بعد از آن کنگره برای من یک سال تمام جلسه نداشت. از شانس بد، این لایحه آخرین لایحه در لیست بود. لابدا

شعارة ۱۲۰

آقای مورس در جلسه کنگره شرکت کرد و شب تا دیر وقت با صبر تمام انتظار کشید، ولی سرانجام نامید از اینکه کنگره هیچ وقت نخواهد توانست به ۱۲۰ لایحه رسیدگی کند جلسه را ترک کرد.

صبح روز بعد، خیلی بعد از خواب بیدار شد. سر میز صبحانه نشسته بود که خانم جوانی آمد و گفت: "می خواهم به شما تبریک بگویم." آقای مورس پرسید: "و لم تبریک برای چه؟" "معلوم است برای تصویب لایحه نان" آقای مورس گفت: "تا حتماً اشتباه می کنید. من خونم تا دیر وقت در آن جلسه حاضر بودم، امکان ندارد این لایحه تصویب شده باشد." خانم جواب داد: "اشتباه نمی کنم. آخر پدر من در جه حاضر بود و لایحه مربوط به کار شما آخرین لایحه ای بود که به تصویب رسید. معلوم است شما این موضوع را نمی دانستید."

آقای مورس از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. وقتی حالش کمی سر جا آمد، گفت: "برای پاداش این خبر خوب، اولین پیغام تلگرافی را شما مخابره خواهید کرد." "یادتان باشد باید سر قولتان بایستید چون من حتماً به خاطر خواهم داشت." آقای مورس گفت: "بله، حتماً یادم خواهد ماند." و از هم خدا حافظی کردند.

در آغاز آقای مورس سعی کرد خط تلگراف را از زیر زمین بکشد ولی به خاطر مشکلات زیادی که پیش امد، از این ایده منصرف شد و در عوض سیم را از روی ستونهای بلند رد کرد.

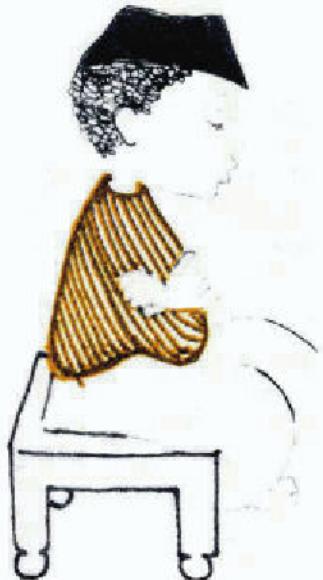
در ماه می ۱۸۴۴، سیم کشی کامل شد و وسائل فرستنده و گیرنده در دو طرف نصب شدند. آقای مورس به یاد ان خاتم افتاد و برایش پیغامی فرستاد. بزودی اوهم رسید و در روز ۲۳ ماه می، ۱۸۴۴، اولین پیغام تلگرافی بین دو شهر با فاصله زیاد مخابره شد. آن پیغام این بود: "ببینید خداوند چه کرده است؟"

دستگاه تلگراف آقای مورس در سال ۱۸۳۷ تکمیل بود و هر آن می توانست مورد ازمایش قرار کیرد ولی موانع مختلف آقای مورس را مجبور کرد که مخابره اولین پیغام را تا ۲۳ می سال ۱۸۴۴، عقب بیاندازد. آیا به وجود آمدن این موانع میتوانست کار خداوند باشد؟ به هر حال این تأخیرات بودند که نمایش رسمی این دستگاه فوق العاده و اولین پیغام تلگرافی را برای آن روز اعظم نگاه داشتند. همان روزی که حضرت اعلیٰ پیام عصر جدید را به گوش مردمان رسانیدند. "عصر اتحاد عالم". چه چیز بهتر از دستگاه تلگراف آقای مورس می توانست این عصر برجسته را آغاز کند.

از: الوبن دیبرت

ترجمه: هلن بهرام





مناجات

حَيْمَ بُودْ مِنَاجَاتْ كُوچَكْيَ راهِمْ ازْ حَفْظْ
داشْتْ واجَازْهْ گَرْفَتْ كَهْ آنْ را بخَوانْدْ.
دَسْتْهَايَشْ را روَى سِينَهْ گَذاشتْ
وبالحن شيريني مناجات خواند. اين کار
او حاجی میرزا حیدر علی را خيلي
خيلي خوشحال كردبطوري که وقتی به
خانه برگشت عريضه ای حضور
مبارك حضرت بهاء الله فرستاد و در
ان داستان اين طفل ومناجاتی را که
خوانده بود نوشت. حضرت بهاء الله در
جواب عريضه جناب حاجی لوحی به
زبان عربی مرحمت فرموند که در
آن به طفل فرموده بودند. خوشحال
تو که به مقامی رسیدی که مولای مردم
تو را نکرمی نماید. خوشحال کسی
که مناجات تو را شنید.

از فروغیه خدا دوست

حاج میرزا علی مردی بود از
اصفهان. او کسی بود که به سفرهای
زيادی می رفت وزندگیش را صرف
تبليغ مردم می کرد و به همین دليل
حضرت بهاء الله او را بسیار دوست
داشتند.

وقتی که حاج میرزا حیدر علی
به شهر طهران سفر کرد^ه بود برای
ملقات یکی از دوستانش به منزل او
رفت. مرد صاحبخانه طفل خيلي
کوچکی داشت که تازه حرف زدن یاد
گرفته بود. وقتی حاج میرزا حیدر علی
در اطاق نشسته وباصاحبخانه مشغول
صحبت بود طفل وارد اطاق شد
و بازبان شيريني «الله ابھی» گفت.
جناب حاجی بقدرتی از الله ابھی گفت
این طفل خوشحال شد که بی اختیار او
را بغل گرفته بوسید. این بچه که اسمش

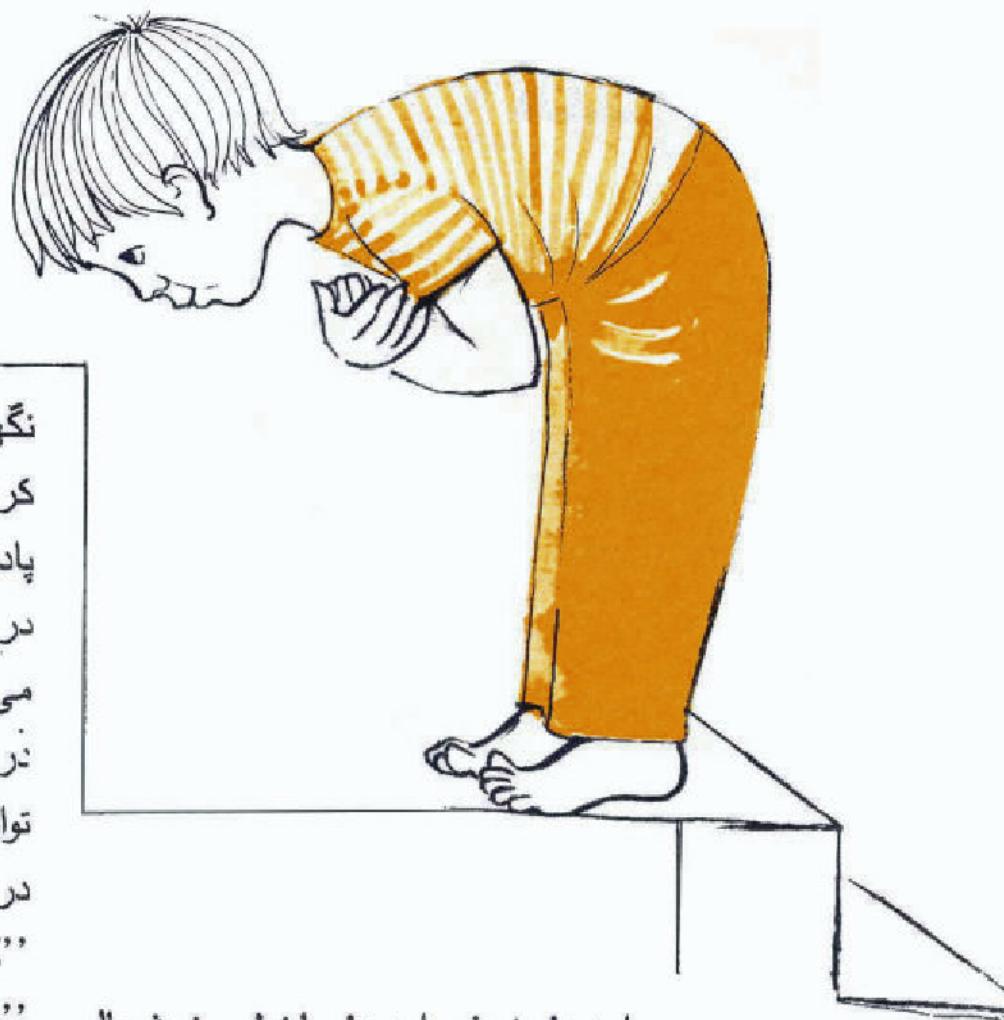
افسانه های زیر زمینی

قسمت چهارم: قصر پریان

صدا از خودشان در بیاورند، خدا می داند. بعد پرده ها کنار رفتند. نه یکی نه دو تا، نه ده تا، نمی دام چند تا حسابش از دستم در رفت و بعد پادشاه وملکه از پشت پرده آخر بیرون آمدند. نگهبان را هنما آهسته گفت: "باید جلو بروی و تعظیم کنی." گفتم: "راستش من در این کارها اصلا خوب نیستم. افلأً مامان اینطور می گوید." ولی چاره ای نبود. سکوت نگراند کننده شده بود. جلو رفتم و تعظیم کردم. شاه وملکه لباسهای خیلی فشنگی داشتند. بخصوص ملکه، نباله لباسش می رفت تا ته قصر و دوازده دختر کوچولوی فشنگ آن را گرفته بودند. پادشاه پریان قیافه اش کمی به معلم تاریخ مدرسه شباهت داشت ولی ریش سفیدش او را مهر باunter کرده بود. پادشاه سرفه کرد و گفت: "خوش

بالاخره رسیدم. همه چیز انقدر فشنگ و تمیز و شفاف بود که بخونم گفتم اینجا جای من نیست. بقول مامان اگریکروز اینجا می ماندم بیگر نمی شد آن را شناخت و باید همه چیزش را عوض می کردند. در عوض ایکاش مامان اینجا بود. واقعاً کیف می کرد. کاش پری خانم آنجا بود که ببیند قصر موس های دوپا چقدر از خانه هایی که او برای عروسکهایش می ساخت فشنگتر است. فکر کردم بابا چطور؟ ولی زود تصمیم گرفتم همان بهتر که او اینجا نیست. مطمئن بودم همینکه می دید دارد، بمن خوش می گذرد می گفت: "بیبینم، کار مدرسه ات تمام شد؟" یکدفعه از جایم پریدم. شیپور چیها با شدت هر چه تمام شیپورهایشان را نمی دیند. شیپورهای به این کوچکی چطور می توانند اینقدر





نگهبان زیر چشمی نگاه خطرناکی کرد.

پادشاه ادامه داد: "هر وقت این دانه را در مشت راستان بگیرید وارد کنید، می توانید نامرئی شوید و هر وقت ان را در مشت چیتان بگیرید وارد کنید، می توانید چیزها را به هر شکلی که بخواهید در بیاورید. "کفتم: "حتی آدمها را؟" کوتوله چشم غرّه رفت و شاه گفت:

"حتی آدمها را." دیگر از خوشحالی پر دراورده بودم. این بود آن چیزی که من می خواستم. فقط همین. شاه دستش را دراز کرد و من فکر می کنم دانه را از دستش چنگ زدم چون کوتوله نگهبان به شدت به سرفه افذا و جسمهایش را بست. من برای اینکه او را خوشحال کرده باشم، بزرگترین تعظیمی را که در عمرم بلد بود کردم و عقب، عقب به طرف لام خروجی رفتم. دیگر دل توی دلم نبود که برگردم. اول کاری که می کردم پری خانم را به شکل موش دویا در مر آوردم تا دیگر نکوید "موش دویا

امدید! خوش امدید! ماحیلی خوشحالیم که شما به دختر ما کمک کرده اید." کفتم: "اختیار دارید. وظیفه ما،" کوتوله نگهبان زیر لبی گفت: "حرف پادشاه را قطع نمی کنند." ساکت شدم. بنظرم صدایش مثل صدای بابا بود. پادشاه ادامه داد - : "از انجا که ما خیلی به دخترمان علاقه داریم و شما نهایت شجاعت و رازداری خود را نشان داده اید، یکی از دانه های عصای جادویی خودمان را به شما پاداش می دهیم. این دانه به شما قدرت جادویی خواهد داد. "کفتم: "آه خدایا، قدرت جادویی چقدر خوشحالم. "کوتوله



دیده ای. بعد هم....چه کارها فرار بود
بکنم. فقط خدا می داند، با این دانه
سحر آمیز چه کارها می شود کرد.

نم دروازه قصر رسیده بود که
کوتوله نگهبان پشت سر صدایم کرد.
”آه ببخشید، من اینقدر عجله داشتم که
اصلًا یادم رفت خدا حافظی کنم.
”کوتوله گفت: ”بله خدا حافظی لازم
است. می دانی این آخرین بار است که
ما همیکر را می بینیم.“ ”آه بد شد.
چرا اخر؟“ ”پادشاه از گم شدن
دخترش و بقیه قضایا آنقدر ناراحت
شده که دستور داده است دیکر هیچکدام
ما حق نداریم از شهر پریان بیرون
برویم. این است که ممکن است دیکر
نتوانیم همیکر را ببینیم.“

دست راستم بود. بله، بله. باید می رفتم
تowی اتاقم. دیگر امشب موقع کاری نبود.
باید می خوابیدم و فردا صبح، وہ که چه
خوش می گذشت. چه درسها که به
این مامان و بابای دیر باور نمی دادم.
بچه های مدرسه را بگو. چقدر من را
به خاطر خیالبا فیهایم دست انداخته
بودند. سرهایشان را کرده بودند توی
گوش همیکر و پکی زده بودند زیر
خنده. حالا دیگر همه چیز برایشان
ثابت می شد.

در این فکرها بودم که یکدفعه پایم
به آب پاش لبه با گچه گرفت و با سر
وصدای عجیبی به زمین خوردم. آه،

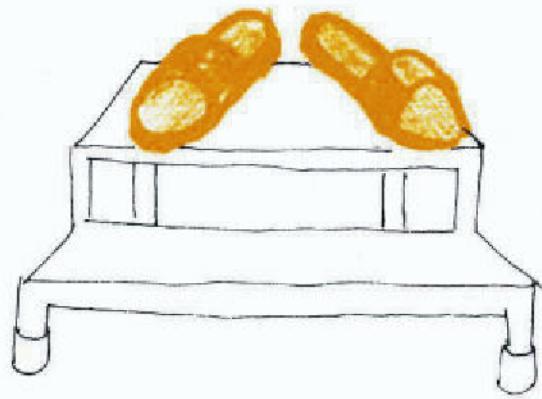
من در آن لحظه اینقدر از داشتن
دانه سحر آمیز خوشحال بونم که خیلی
از خدا حافظی دانعی با کوتوله نگهبان
ناراحت نشدم. به هر ترتیبی بود نوان،
نوان خودم را رساندم بالای پله های
زیر زمین. همه جا خیلی تاریک بود.
دانه سحر آمیز توی دستم بود. آه توی

خدایا فکر می کنم همه محل بیدار
شندند. آه، بدتر از آن درد عجیبی توی
دست راستم احساس کردم. وای خدایا
می گفتم دست راستم، بله، بله خوش
بود. پس دانه چه شد؟ مثل اینکه دستم
شکسته باشد. چراغ اتاق مامان و بابا
روشن شد. آه دستم چقدر درد می کند،
نشسته بودم روی زمین نکان نمی
توانستم بخورم. خدایا، دانه کجا رفته
است؟...

چراغ توی حیاط روشن شد
و چند لحظه بعد بابا و به دنبالش مامان با
صورتهای خواب آلود به حیاط دویستند.
”آه اینجا چه می کنی؟ چطور شده
است؟“ گوشایم گرفته بود نمی دانم به
خاطر درد دستم بود یا دانه سحر آمیز.
هر چه بود، مثل اینکه قیافه ام خیلی
بدبخت بود، چون بابا هیچ دعوا نکرد.
من را بغل کرد، رساند توی اتاق. همان
شب بیمارستان رفتم و دست من را گنج
گرفتند.

توی بیمارستان تمام داستان را
برای مامان تعریف کردم. نمی دانم
مامان حرفم را باور کرد یا نه. فوراً
قول داد، فردا صبح خوش تمام حیاط
را بگردد و دانه را پیدا کند. وقتی از





اناق بیرون می رفت، بکدفعه برگشت وکفت: ”پسر خوشکم، قول بدہ این فصه بین خودمان بماند. لازم نیست آن را برای بقیه تعریف کنی. باشد؟“ در حالی که بغضنم ترکیده بود، گفت: ”باشد.“

فردا صبح وقتی مامان از منزل به بیمارستان آمد، مثل اینکه سؤال من را از توی چشمهايم خوانده باشد، گفت: ”مامان، باور کن همه جای حیاط و باعچه را گشتم، هیچ دانه بی نبود. قول می دهم.“

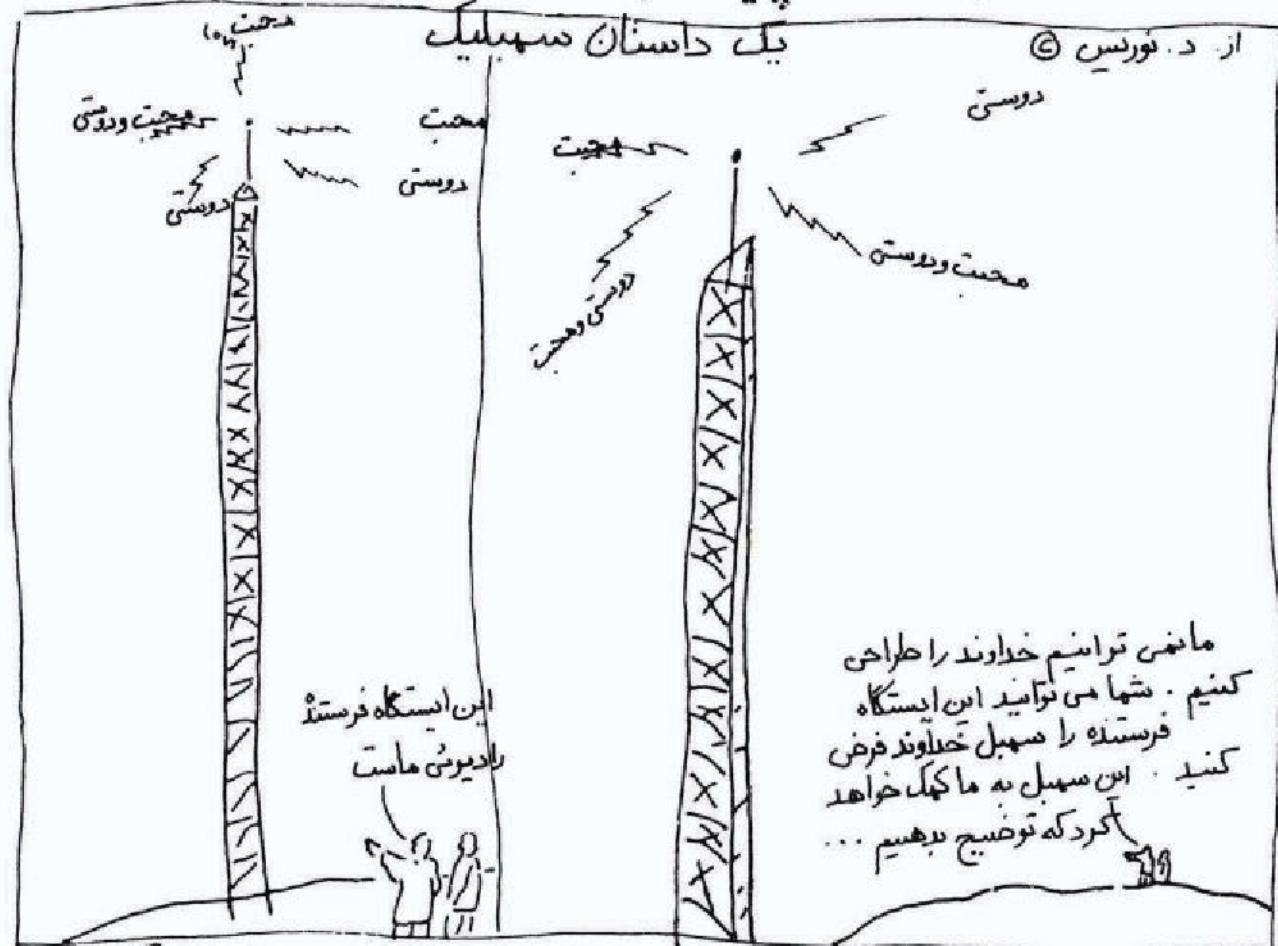
دو روز هیچ غذایی از گلویم یابین نرفت. روزی که از بیمارستان مرخص شدم ساعتها در باعچه دنبال دانه گشتم، ولی کاملاً بی فایده بود.

نمی دانم چرا هیچ وقت بابا و پری از من نپرسیدند، آتشب در حیاط چه می کردم، از این بابت خیلی خوشحال بودم. من هم به قولم وفا کردم و داستان آتشب را به هیچکس نیگر نگفتم تا امروز که آن را برای شما می نویسم. می دانم شما، فصه من را باور می کنید.

از: فریبرز صهبا

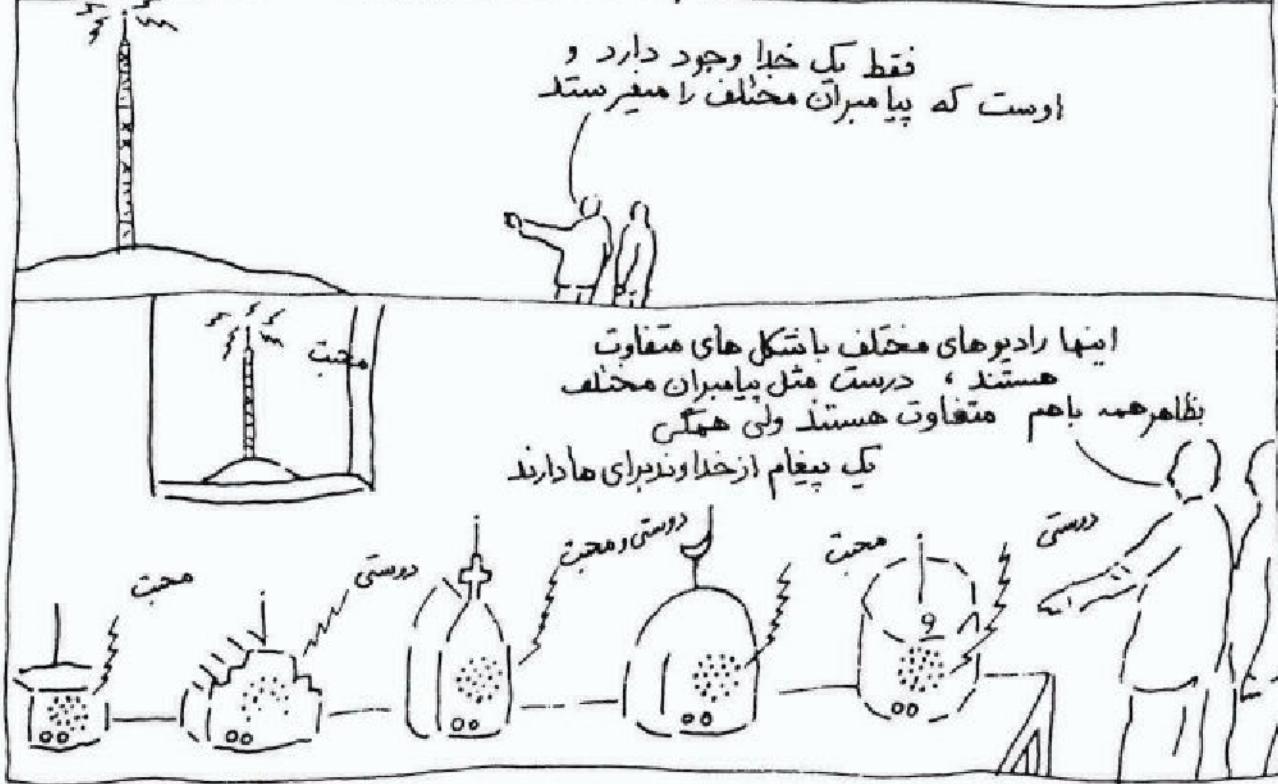
خای واحد، پیامبران مختلف

ار. د. نورسین ⑥



مانعتر تراجم خداوند را طراحی
کنیم. شما من تراجم این ایستگاه
فرستنده را سهیل خطاوند فرض
کنید. این سهیل به ما کهک خراهد
آورد که توضیج بدهیم ...

فقط یک خای وجود دارد و
اوست که پیامبران مختلف را همیغیرستد



اینها رادیو های مختلف با مشکل های متفاوت
هستند، درست مثل پیامبران مختلف
ظاهر همه باهم متفاوت هستند ولی همگی
یک پیغام از خداوند برای ها دارند

ماههای کره مشتری

اسمان

قسمت هایی از این داستان که مربوط به موجودات زنده در فضا است تخیلی است. وجود موجودات زنده در کرات دیگر هنوز ثابت نشده است

از پنجۀ فضا پیمای نپتونی که به باند فروندگاه نزدیک می شد، پرچم بزرگی به چشم می خورد که روی آن نوشته شده بود: "به یوروپا خوش امید". "فیژن وفیوزن صبر کرند همه مسافرین پیاده شوند، آنوقت بیرون رفتند.

فیژن وفیوزن دو کلون نپتونی بودند. (کلون یعنی اشخاصی که از هر نظر مثل هم باشند). اهالی نپتون مثل موجودات زنده دیگر بچه دار نمی شوند ولی هر سال به خواب زمستانی فرو میروند و در ان مدت به دو نفر یا دو گلون تقسیم می شوند. این گلونها با هم زندگی می کنند. علاوه بر این اهالی کره نپتون مشخصات عجیب دیگری هم دارند. مثلا بدنشان بزرگ وژله مانند است و فقط یک پا دارند. نپتون سیارة سوارۀ بزرگی است که حجمش پر از کاز است. به همین دلیل نپتونی ها بیشتر زندگیشان در هوا معلق هستند و چون راه نمی روند، پایشان به دلیل عدم استفاده، رفته رفته، ضعیف می شود.

فیژن وفیوزن، برای سرسره بازی روی یخ، چند روزی به یوروپا امده بودند. یوروپا ششین ماه کره مشتری است که تمام سطحش از یخ پوشیده شده در مدت ده سال گذشته، در تمام منظومۀ شمسی، به عنوان بهترین محل برای بازی سرسره روی یخ شناخته شده بود.

در حالی که به طرف تلشان می رفتد، فیوزن بالا را نکاه کرد واز انچه دید خیلی تعجب کرد. کره مشتری تمام آسمان یوروپا را پر کرده بود. از فیژن پرسید: "فکر می کنی اینجا جای امنی است؟ به نظر می رسد که هر ان کره مشتری روی سرمان خواهد افتاد." فیژن گفت: "فکر نمی کنم امکان چنین اتفاقی وجود داشته باشد. برای فهم بهتر این مسئله توپی را در نظر بگیر که به سر ریسمانی بسته شده باشد. اگر این توپ را دور سرت بگردانی و بعد یکدفعه ولش کنی، از تو دور می شود، به همین روش اگر نیروی جاذبه مشتری ناگهان از بین برود یوروپا در فضای رها خواهد شد و اگر نیروی جاذبه مشتری یکدفعه زیاد شود، آنوقت یوروپا به ارامی به داخل مشتری خواهد افتاد. درست مثل انکه ان توپ را به وسیله ریسمان، اهسته اهسته، به طرف خودت بکشی. البته هیچکدام از این اتفاقات نخواهد افتاد. چون نیروی جاذبه سیارات

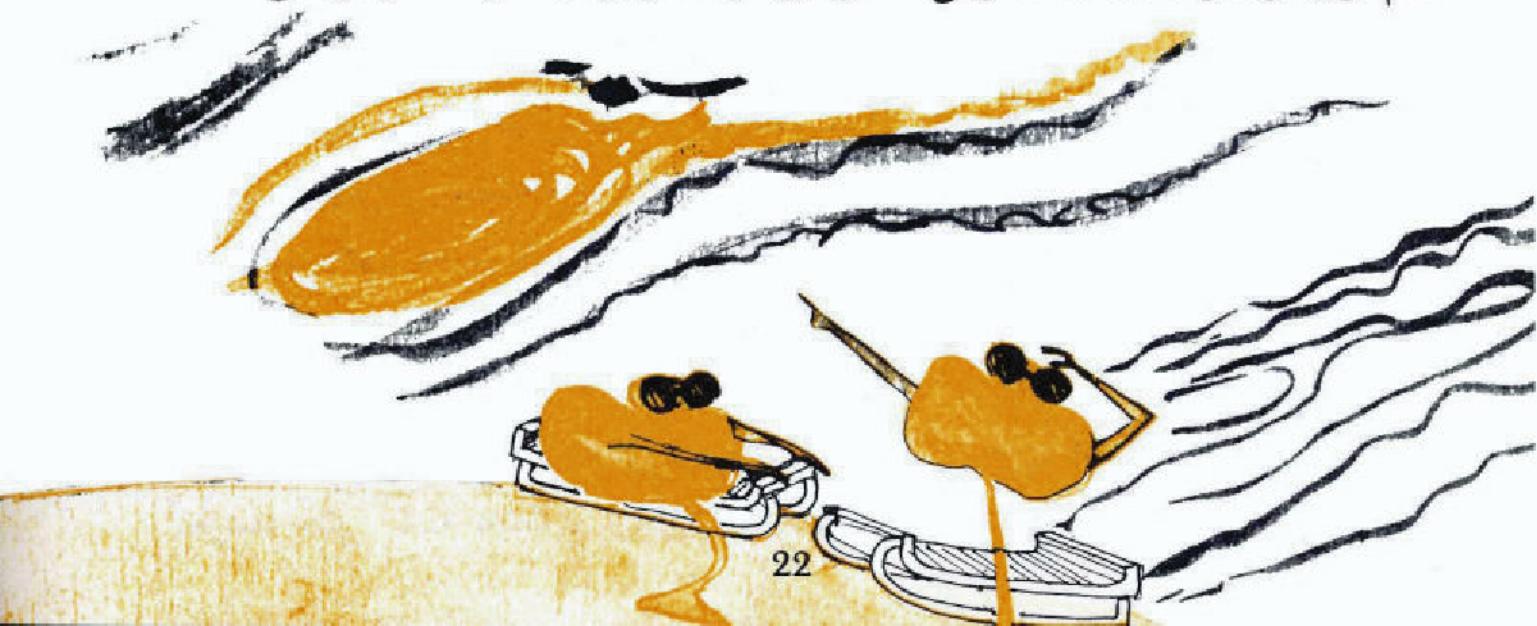
ناگهان تغییر نمی کند.“ ”ولی با وجود همه اینها، از اینکه کره مشتری اینقدر نزدیک است نمی ترسی؟“

”راستش نه. چون تنها چیزی که می تواند سبب شود یوروپا روی کره مشتری بیافتد، آن است که با یک جسم فضایی بزرگ دیگر بر خورد کند، مثل ستاره دنباله دار یا سنک آسمانی. ولی چون اخطاری در این باره نشده است، چنین اتفاقی در آینده نزدیک نخواهد افتاد. ”فیوژن خمیازه ای کشید و گفت：“ من همیشه حدس می زدم که تو همه چیز را می دانی.“

روز بعد فیژن وفیوژن رفتند تا روی بخش سرسره بازی کنند. البته می دانید سرسره بازی با یک پا کمی مشکل است. ولی طراحان با هوش یوروپا فکر اینجایش را هم کرده بودند و برای اهالی کره نپتون سور تمه هایی مخصوص، تهیه نیده اند. روی غلطک این سور تمه ها یک تیغه تیز نصب شده بود.

نپتونیها می توانستند روی این سور تمه ها بنشیتند و بعد با پایشان آن را با سرعت قابل ملاحظه ای جلو ببرند. کره مشتری و ماهاجایش از نپتون به خورشید خیلی نزدیکترند. در نتیجه آسمان یوروپا خیلی روشنتر از آسمانی بود که فیژن وفیوژن به آن عادت داشتند. برای حل این مشکل آنها دو عینک آفتابی خیلی تیزه همراه خودشان اورده بودند.

پس از انتخاب مسیر، سرسره بازی اغار شد. سُر خوردن روی سطح صاف یوروپا بسیار آسان بود. در حقیقت یوروپا صافترین سطح را در تمام منظومه شمسی دارد. در امتداد جاده خارج از شهر پیش می رفتند که فیوژن ناگهان فریاد زد: ”بیبن، آنجا چه خبر است؟“ فیژن گفت: ”به نظرم یکی از اهالی کره عطارد است. فکر می کنم توی دردسر افتاده است. وقتی عطار دیها رنگشان را به سرعت عوض می کنند





نشانه ان است که خیلی به هیجان امده اند. نگاه کن بخ زیر پایش دارد ترک می خورد .”

همانطور که می دانید اهالی کره عطارد به وسیله تغییر رنگشان مکالمه می کنند عطاردی پیر همینکه دید دو نفر نپتونی به سراغش می آیند، بسیار خوشحال شد وفورا دستگاه ترجمه الکترونیش را درآورد (اهالی کره عطارد این دستگاه را همیشه همراه خود دارند). و جلوی ان شروع به تغییر رنگ کرد. می گفت: ”حال شما چطور است؟ خیلی از دیدنتان خوشحالم. راستش این کفشهای سرسه بازی اسباب دردرس بنده شده- اند. شما می توانید کمک کنید؟“ فیژن پیش خودش فکر کرد ”سرمه بازی با ده پا مثل عطاردیها باید خیلی فرق داشته باشد.“ عطاردی پیر ادامه داد: ”اشکال اصلی این است که نمی توانم همه پاهایم را در یک جهت حرکت دهم، هر وقت یکی از آنها در جهت درست حرکت می کند، نه تای دیگر به جهتهای مختلف می روند. تا اینجا هم در حقیقت راه رفته ام ولی دیگر واقعا خسته شده ام.“ فیژن و فیوزن حسابی گیج شده بودند. فیژن با لحن فیلسوفانه ای ادامه داد. ”اگر بخواهیم دقیق باشیم، هر کدام از پاهای شما از اندن که راه خودشان را بروند. البته تا جایی که به حرکت از ادانه شما لطمه ای نخورد. اینطور که به نظر می رسد در حال حاضر مشکل اساسی همین مسئله است. آها، فکر خوبی به نظرم رسید.“ بعد با عجله چیزهایی در گوش فیوزن گفت. فیوزن جواب داد: ”بله، به نظر عملی است. فکر می کنی جقدر طول بکشد آن را به اینجا بیاوری؟“ فیژن گفت: ”راستش از آنجایی که من اسبابها را حمل کردم، فکر می کنم این بار نوبت تو است.“ فیوزن گفت: ”نخیر از آنجایی که ایده جنابعالی ست بهتر است سعادت حملش هم برای خودتان باشد.“ بالاخره قرعه کشیدند، فیژن باخت و بعد از پنج ثانیه تمام غرغر کردن به سرعت به طرف هتل حرکت کرد.

فیوژن و عطاردی پیر در حالی که منتظر فیژن بودند، متوجه ایو یکی دیگر از ماههای کره مشتری شدند، که از کنار مشتری گذشت در آسمان طرف تاریک مشتری نوری که از رعد و برق شدید ایجاد شده بود، سوسو می‌زد و "نقطه قرمز عظیم" مشتری مثل یک چشم بزرگ به آنها خیره شده بود. عطاردی پیر گفت: "هیچ می‌دانی که آن "نقطه قرمز"، که در آنجا میبینی، در حقیقت یک طوفان عظیم است که در جهت مخالف گردباد حرکت می‌کند. "فیوژن گفت: "مطمئنی؟ چون حدود صد سال است که این "نقطه قرمز" در آنجا است. "عطاردی پیر گفت "همین دلیل استثنائی بودنش است. چون عمر طوفانهای دیگر در کره مشتری بسیار کم است. در ضمن می‌دانی بزرگی این "نقطه قرمز" نو برایر کره زمین است. سیاره من عطارد در داخل آن بکلی گم خواهد شد. "فیوژن گفت: "فکر می‌کنم همه چیز مشتری عظیم است. مگر نه؟ "عطاردی پیر گفت: "اگر همه سیارات دیگر کنار هم گذاشته شوند به بزرگی مشتری می‌شوند. مشتری چهار ماه بسیار بزرگ دارد. کنی مید (Ganymede)، که از عطارد بزرگتر است. کالیستو (Callisto)، یوروپا (Europa) و آیو (Io) که در ان بالا می‌بینی. علاوه بر اینها مشتری نوازده ماه کوچک هم دارد. حتی کمربندی دور ان را فرا کرفته است ولی چون به بزرگی و زیبایی کمربند دور کره زحل نیست، مردم کمتر در باره آن چیزی می‌دانند."

چیزی نگذشت که فیژن از دور پیدا شد. با خوبیش یک سور تمه دیگر اورده. بود. عطاردی پیر پرسید: "این دیگر برای چیست؟" فیژن گفت: "فکر کردم می‌توانید نه تا از پاهاشان را روی این بگذارید و با دهمین پایتان سور تمه را جلو برانید. امتحان کنید نباید کار خیلی دشواری باشد" عطاردی پیر که چاره ای نداشت، سور تمه را امتحان کرد و در طول مدت کوتاهی باسرعت باد مشغول سر خوردن شد. درست مثل اینکه این کار را در تمام مدت عمرش بلد بوده است. بعد از فیژن و فیوژن بسیار تشکر کرد و هر کدام به راه خودشان رفتند. البته قول دادند که در آینده نزدیک از سیارات از: کمال فوز دار یکدیگر دیدار کنند.

ترجمه: هلن بهرام



شکلات وانیلی

چیزهای لازم دارید:

۴۰۰ گرم شکر فهود ای نرم شده.

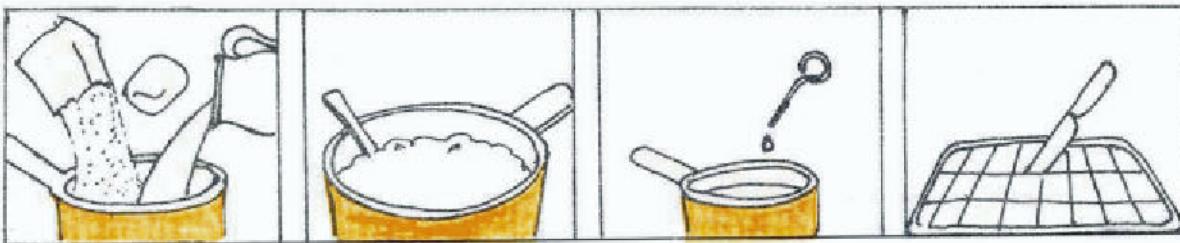
۵۰ گرم کره یا مار گارین.

۳۸۰ میلی لیتر شیر.

وانیل.

یک ظرف فلزی که بهتر است به شکل مستطیل ۲۰ سانتی متر × ۱۲/۵ سانتی متر باشد.

یک نفر بزرگتر در آشپز خانه برای احتیاط.



طرز پختن:

۱ - ظرفان را چرب کنید.

۲ - شیر، شکر و کره را در یک تابه بزرگ ریخته، روی حرارت ملایم اجاق بگذارید تا شکر حل شود.

۳ - حرارت شعله را زیاد کنید تا مخلوط به جوش آید و برای مدت ۱۵ دقیقه آنرا بجوشانید.

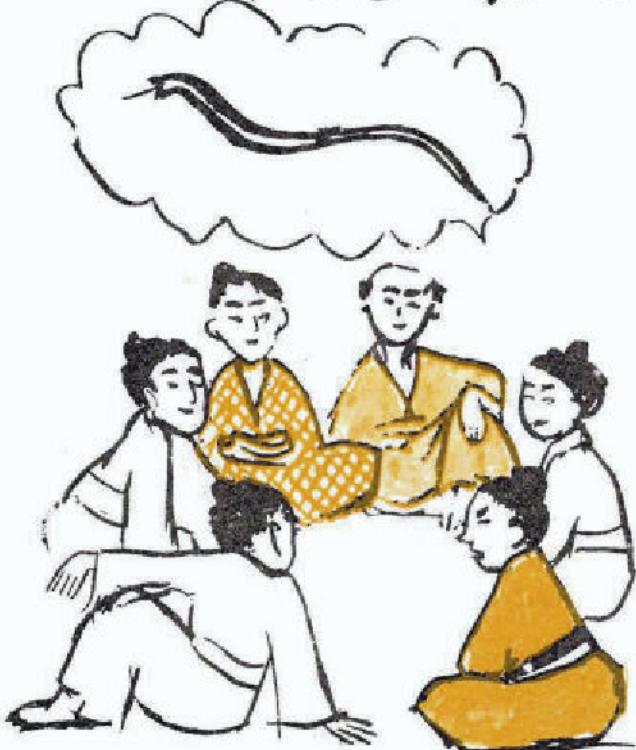
۴ - با یک قاشق، مقداری از مخلوط را برای نمونه در یک پیاله آب سرد بروزید. باید وقتی آنرا بین انگشتانتان می‌مالید، مثل یک توپ نرم شود. آنقدر مخلوط را بجوشانید و امتحان کنید تا به این مرحله برسید.

۵ - چند قطره وانیل به آن اضافه کنید.

۶ - تا به را از روی اجاق برداشته، با یک قاشق چوبی مخلوط را خوب هم بزنید تا غلیظ شود.

۷ - مخلوط را در ظرفی که قبل از چرب کرده اید، بروزید و بگذارید بماند تا خودش را بگیرد. سپس به شکل چهار گوشهای کوچک ببرید و ...

من از کلوچه می ترسم



”جدی می گویی؟ خیلی عجیب است.
خوب ”کوما“ حالا تو بگو ببینم از چه
می ترسی؟“

”من...من...از قورباغه!“
”تنها از قورباغه یا هر چیزی که شکل
قورباغه باشد؟“

”بله، بله خیلی می ترسم. آخر
كورباغه ها، دهان گشادشان را خیلی باز
می کنند. به همین خاطر من از هر
چیز گشاد و بزرگ می ترسم. مثل
صفد یا حتی کیف بزرگی که درش
باز باشد.“

روزی چند دوست با هم نشسته بودند.
واز چیز های ترسناک حرف می زندند.
یکی از انها گفت: ”هیچ چیز به
ترسناکی مار نیست. مخصوصاً وقتی
روی زمین می خزد، من که از ترس
می لرزم. تازه نه تنها از مار بلکه از
هر چیزی که شکل مار هم باشد می
ترسم. یعنی هر چیز باریک و دراز.
مثل کرم، مارماهی، سبیل باریک و یا
حتی ماکارونی.“



”هاتسو تو چطور؟“

”من، از حلزون. هر وقت حلزون می بینم از نرس خشکم می زند.
مخصوصاً از ماده لیز و برآقی که جا می گذارد، خیلی می ترسم. برای همین حتی از سر آدمهای کچل هم می ترسم.“

”تیک تو از چه می ترسی؟“

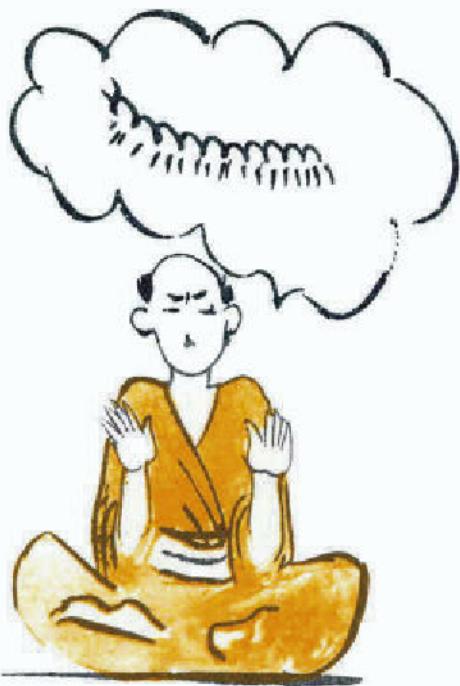
”من از هزارپا می ترسم. بله، بله، کاملاً مطمئنم که از هزارپا می ترسم.“

”نفر بعدی؟“

”من... از خرس“

”من... از فیل“

”ولی فیل خیلی چشمها ملوسی دارد“



”مطمئنی از فیل می ترسی؟“

”بله، کاملاً مطمئنم - هر بار فیل می بینم تمام بدنم می لرزد.“

”من از مورچه می ترسم.“

”از فیل به مورچه رسیدیم.“

”راستش تابستانها، خانه مان را مورچه بر می دارد. ظهرها که می خواهم روی بدنم راه می روند و گاز می گیرند. چه می دانم هر صورت هر چه دوست دارید بگویید، من از مورچه می ترسم.“

”بگذریم، نفر بعدی. آها! هاتسو، حالا

تو بگو ببینیم از چه می ترسی؟“

”چه گفتی؟ از جان من چه می خواهد؟“

”هاتسو سخت نگیر. من فقط پرسیدم

از چه می ترسی، حالا حالا چرا اینقدر

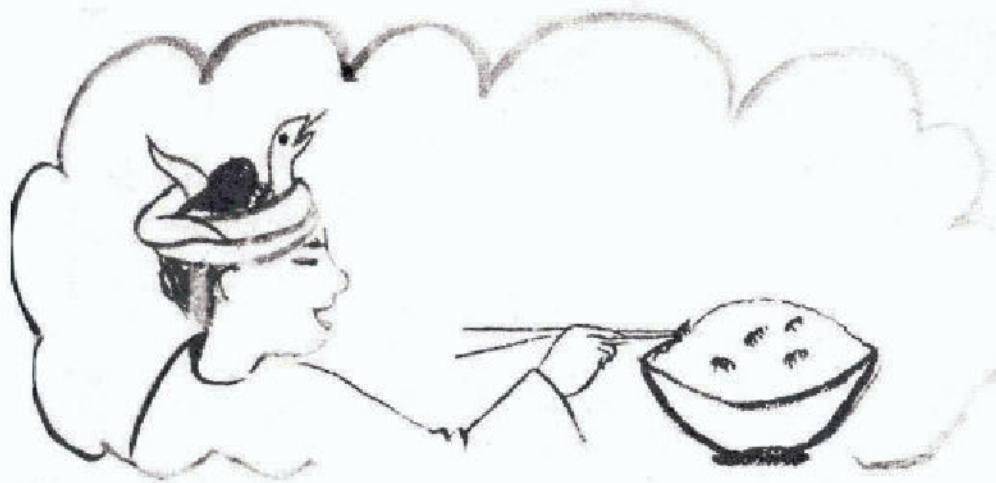
عصبانی می شوی. مطمئناً در این دنیا

باید یک چیزی باشد که تو از آن می

ترسم.“ ”بله؟ من و ترس؟ چطور

جرأت می کنید مرا دست بیاندازید؟ نا





مارماهی می ترسید، پس باید دست از خوردن مارماهی کباب شده بردارید. از مورچه می ترسید، به... من به جای کنجد روی برنجم مورچه سرخ شد می ریزم. البته از کنجد کمی سفت نر است ولی خیلی خوشمزه است.“

”آهای، ببینید هاتسو چقدر شجاع است. دور سرش مارمی بندد، روی برنجش مورچه می ریزد. وای... حالم بهم خورد. چقدر وحشتناک. هیچ کس حرفهای تو را باور نمی کند. ولی هر چه بکویی حتماً یک چیزی است که نه از آن می ترسی.“

”گفتم، از هیچ چیز نمی ترسم.“

”چند بار بگویم. هیچ چیز.“

”مطمئنی از هیچ چیز نمی ترسی؟“

”وای که چقدر شما اصرار می کنید گفتم هیچ چیز. ولی خوب راستش را بخواهید نمی توانم بگویم هیچ چیز.“

”نگفتم؟ خوب بگو ببینم از چه می ترسی؟“

”نه، نمی توانم این را به هیچکس بگویم. باعث خجالت است. اگر بگویم حتماً همه تان به من می خنبد. اماکان ندارد بهتان بگویم.“

سلامتی به شما می کویند آدم.“

”هاتسو اصلاً تو خیلی زود از کوره در می روی. درست است که ما آدم هستیم، ولی خوب که چه؟“

”آخر هر چه باشد آدم اشرف مخلوقات است. اگر بخواهد از چیزهای جزئی و پیش پا افتاده ای مثل اینها بترسد که نمی شود. واقعاً باعث خجالت است که یک عده آدم ترسو اینجا جمع شده اند.“

”آهای هاتسو خیلی حرفهای گنده گنده می زنی ها. اشرف مخلوقات! فکر می کنم قبلاً این را یک جای دیگر هم شنیده ام“

”حتماً در هر صورت انسان اشرف مخلوقات است و نباید از حلزون و قورباغه و فیل بترسد.“

”هاتسو، ولی قول می دهم که تو خودت هم حتماً از یک چیزی می ترسی.“

”تخیز، من از هیچ چیز نمی ترسم. سر به سرم نگذارید. مثلاً شما می گویید مار ترسناک است. یک روز من یک مار پیدا کردم، ان را دور سرم بستم و در جشن محلی طبل زدم. از

”به، اینکه نمی شود. باید بخوبی. خیلی خوب، ما قول می دهیم خندهیم.“

”نه، نه، من اطمینان دارم مسخره ام خواهد کرد.“

”قول می دهیم. باور کن نمی خندهیم. خوب حالا بگو دیگر.“ ”حالا حتماً باید بگوییم؟!“

زاستش من... من از کلوچه می ترسم. ” ”چه؟ کلوچه؟ آها، حتماً نوعی حشره است.“

”نخیر، حشره نیست.“ ”پس هیولا است.“ ”نه، نه، منظورم کلوچه خوراکی است.“

”چه؟ کلوچه خوراکی. برو، تو ما را دست انداخته ای.“

”نه، نه راست می گوییم. کافی است يك کلوچه ببینم، از ترس همه بدنم می لرزد.“

”چقدر عجیب همان کلوچه ای که در قنادی ها می فروشنند. به... هی، همگی شنیدید؟ هاتسو چه می گوید؟ ها... ها... ها...“

”بیدید، نگفتم می خندهید. برای همین بود که نمی گفتم.“

”نه، نه هاتسو مرا ببخش. از دهانم در رفت. حالا بگو ببینم، تو از همه نوع کلوچه می ترسی؟ مثلًاً کلوچه فندقی.“

”آه، شما را به خدا دیگر پس کنید. اینقدر مرا نترسانید. واى حالم بد شد. شاید تب کرده ام، باید کمی بخوابم، حالم سر جایش خواهد آمد.“ هاتسو این را گفت و به اتاق پهلوی رفت و در را پشت سر ش بست.

دوستان هاتسو در گوشی باهم حرف زدند.

”خوب، بالاخره به يك موضوع جالب پی بردم. هاتسو از کلوچه می ترسد.“ همه گوش کنید، ببایدید هاتسو را بترسانیم. ” ”ولی چطور؟“ ”پولها یمان را روی هم بگذاریم و کلوچه بخربم. بعد آنها را روی هم می چینیم و در اتاقی که هاتسو خوابیده



است می گذاریم. وقتی هاتسو کلوچه ها را ببیند از ترس دیوانه خواهد شد. ” ” فکر خیلی خوبی است. باید این کار را بکنیم.“ کلوچه ها را خریدند و یواشکی بالای تخت هاتسو گذاشتند. سپس از پشت در هاتسو را صدا زدند. ” ”

” آهای هاتسو، بلند شو. حالت چطور است؟“

هاتسو بلند شد و گفت: ” به، به چه خواب خوبی کردم. حالم حسابی خوب شد. بهتر است دیگر بلند شوم. چه شد...نه، نه...کلوچه...کلوچه...چقدر وحشتناک. ”

همانطور که هاتسو داد و هوار راه اندلخته بود و کمک می خواست، دوستانش یواشکی لای در را باز کرده، سرکی در اتاق کشیدند.

هاتسو را ببینید/چطور از ترس بالا و پایین می پرد. موفق شدیم، موفق شدیم.“ در همین بین که دوستان هاتسو از تعاشای این منظره لذت می بردند، هاتسو نشست، یکی از کلوچه ها را در دستش گرفت و به آن خیره شد. چشمهاش از ترس گرد شده بودند و گفت: ” وای، وای... خدای من، چه چیز ترسناکی... واقعاً چقدر وحشتناک است. وحشتناک... ”

بعد تگه بزرگی از آن را خورد و گفت: ” وحشتناک است، کلوچه جقدر ترسناک است و مثل اینکه می خواست انتقام بگیرد، تند تند کلوچه را خورد. آمی. ”

” این یکی کلوچه فندقی است، وای چقدر ترسناک. این کلوچه لقمه ای است. این یکی را که دیگر نگو... ”

خلاصه هاتسو کلوچه ها را یکی بعد از دیگری خورد.

” آهای... ببینید... این دیگر چه جورش است. هاتسو هی ترسناک و وحشتناک می گوید ولی تا حالا بیشتر از سی تا از کلوچه ها را خورده است. دیدید، چطور سرمان را کلاه گذاشت. اصلاً از کلوچه نمی ترسد.“

” آهای هاتسو تو به ما کلک زدی، مگر نه؟“

” معلوم است. ولی واقعه کلوچه های خیلی خوشمزه ای بودند.“

دوستان هاتسو که حسابی کفرشان در امده بود، پرسیدند: ” خوب حالا بگو ببینیم، واقعاً از چه می ترسی؟“

” ها... ها... ها... این بار از یک فنجان چای پررنگ.“

از: می کلوا یاسوا

ترجمه: هلن بهرام

"ورقای عزیز،
 من مجله ات را خیلی دوستدارم.
 "چه خبر خوش؟" را همیشه می
 خوانم واز آن خیلی خوش می آید. من
 با پدر و مادر و دو برادرم - امید و فرهاد
 در افریقا زندگی میکنم. خانه مان در
 شهر کوچکی به اسم "وم" در کشور
 کامرون است. همراه این نامه یک
 داستان ویک نقاشی هم برایت می
 فرستم. در ضمن من خیلی دلم می
 خواست بدانم تو پرنده هستی یا ادم؟
 روزی روز گاری، خرگوشی در زیر
 زمین لانه داشت. یک روز خرگوش با
 صدای بلند پرسید: "اهای ان بالا
 خطری نیست؟" صدایی در جواب گفت:
 "نه، هیچ خطری نیست." خرگوش
 با خودش گفت: "پس می تونم از لانه
 ام بیرون بروم." ولی همینکه بیرون
 آمد، یک شکارچی او را گرفتار کرد.
 آنوقت خرگوش فهمید که همیشه باید
 خودش درباره حقیقت جستجو کند.

می اکاله (۷ ساله)

ورقای عزیز،

من بزودی پانزده سالم می شود.

روز تولدم می خواهم به عنوان یک
 بهایی تسجیل شوم. این بهترین هدیه
 تولدم است. من از هفت سال پیش در
 پروجا ایتالیا زندگی می کنم.

امید و رجا وندی



خانه محبوب من
روشن روی چندران، ۴/۵ ساله،
مالزیا.



ندا روی چندران، ۶ ساله، مالزیا.



مریم بل، استرالیا.



پریاکاش، ۱۰ ساله، مدرسه شوقی،
راپرایش، هندوستان.



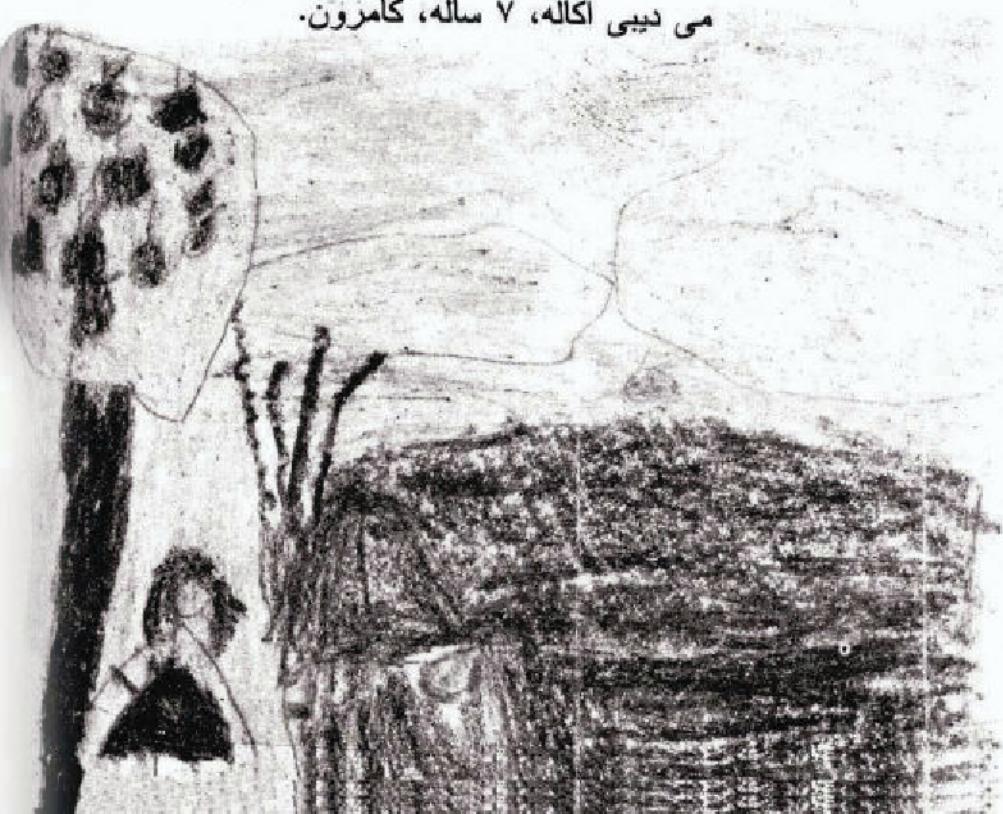
دا رانی، ۷ ساله، مدرسه شوقی،
راپرایش، هندوستان.



نی بی اکاله، ۷ ساله، کامرون.

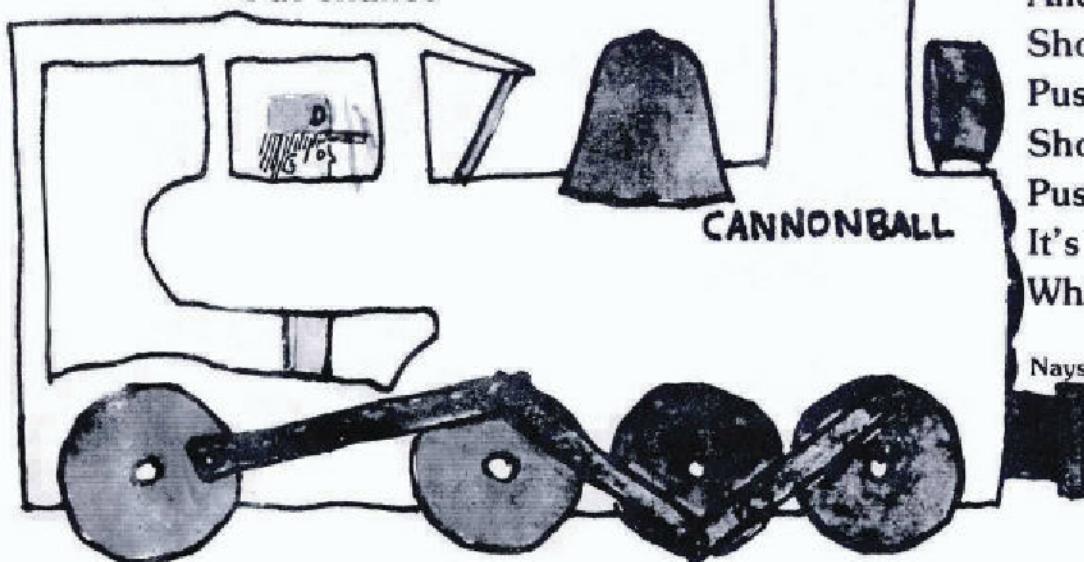


راج، ۱۰ ساله، مدرسه شوقی،
راپرایش، هندوستان.



Chuga Chuga Train

Here's the master
Green flag wielding
Whistle screaming
Engine steaming
And off we go
Chuga chuga
Hoot hoot
Chuga Chuga
Hoot hoot
Here we go
There we go
Huff huff
Puff puff
Huff huff
Puff puff
This way
That way
Every way
No way
Bet you dance
Fat chance



Passenger smoking
Engine choking
Come here son
The red flag's on
Over here pop
The whole train stops
With a hiss
And a screech
And sparks
From the wheels
Off we jump
And down we bump
Shove shove
Push push
Shove shove
Push push
It's the destination rush
Whoooooshhhh....

Naysan Sahba, 13 yrs., India

